

هرانا؛ برای او که یک ملت بود؛ یادنامه ای برای فرزاد و علی و فرهاد/ مجید توکلی

چهارشنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۸۹ ساعت ۱۳:۰۸



خبرگزاری هرانا - مجید توکلی، فعال دانشجویی در بند با نگاشتن نامه ای از زندان اوین، یاد و خاطره زندانیان عقیدتی اعدام شده، فرزاد کمانگر، علی حیدریان و فرهاد وکیلی را گرامی داشته است، متن این نامه به نقل از خبرگزاری هرانا عیناً در پی می آید

اعلام کرده بودند که علی اعزام به ۲۰۹ است. تلفن های سالن آن ها قطع بود. رفتم از سالن خودم تماس بگیرم ولی تلفن های آنجا هم قطع بود. بالا که برگشتم فرزاد گفت که اعلام کرده اند او هم اعزام به ۲۰۹ (است) و دروغ بود و به ۲۴۰ منتقل شدند.

این اعزام عصر شنبه همه ی ما را نگران کرده بود؛ معمولاً اعزام برای اعدام های سیاسی عصر شنبه بوده است. ناراحتی دیوانه کننده ای سراسر وجودمان را فرا گرفته بود ولی فرزاد می گفت چیزی نیست و احتمالاً چند سوال می خواهند بپرسند. او می دانست ولی مثل همیشه چنان پروحیه بود که اصلاً به روی خودش نمی آورد. باورکردنی نبود؛ تا چند دقیقه قبل با هم در کتابخانه بودیم. علی هم که والیبال را نیمه کاره رها کرده بود و سر و رویش را شسته بود و داشت آماده می شد. خیلی سخت و دردناک بود؛ معمولاً همین ساعت هر می خواست یکی دو درس باقیمانده از دیپلمش را. روز، علی پس از ورزش می آمد تا با هم فیزیک بخوانیم در خرداد امتحان دهد و برای کنکور خودش را آماده کند. با آن روحیه کسی باور نمی کرد که او حکم اعدام داشته باشد. اگر در مورد علی می پذیرفتند، فرزاد به هیچ وجه قابل باور نبود. او هم برای امتحانات دانشگاه خودش را آماده می کرد. ماجرای نامزدی و ازدواجش هم بی نظیر بود. در مقابل این همه روحیه و انرژی آن دختری که ازدواج با یک اعدامی را می پذیرفت، احساس حقارت تمام وجودم را فرا می گیرد. این اولین باری دیدار با دوستان در بند ۲۰۹ اوین. اولین کسی که بعد نبود که این چنین دوستان را دیده بودم. تابستان ۸۶ و از روزهای سخت انفرادی دیدم فرهاد بود که از قندیل می گفت و نقاشی های پسر خردسالش و اراده عزمش، پشتوانه ای برای همه ی ما بود. بعد از چندی علی و فرزاد را هم دیدم؛ علی که آرامش و متانتش آرامش بخش بود و فرزاد که اسطوره ای بود در میان ما. ملتی بود به تنهایی و ایستاده. همیشه خندان و امید بخش در برابر همه ی سختی ها و در لحظه های سخت اشک و خون و بازجویی و احکام ناعادلانه ی دادگاه انقلاب... و باز او را دیدم در روزهای مکرر. آن هنگام که از بازداشتگاه خوفناک سنندج برای دومین بار فرزاد به اوین آمد. گردنش را آتل بسته و کتفش در رفته بود و دندان هایش شکسته بود اما اراده و ایستادگی اش استوار تر شده بود. همان چند روز حضورش در هفت، باعث می شد به بهانه هایی سخت از هشت برای دیدنش با دوستان عازم شویم و سال گذشته نیز هنگامی که علی و فرزاد را از رجایی شهر برای اعدام به ۲۴۰ اوین آوردند. در حالیکه در سلول انفرادی منتظر ساعت ۴ صبح نشسته بودند - و من در حال اعتصاب غذا با توانی کم می دانستم که آن ها را برای چه آورده اند، دستم کوتاه تر از همیشه بود- فرزاد به من روحیه می داد که همه چیز خوب است و علی باز آرامشی بود در برابر همه ی سختی ها

در همه ی روزهای آزادی ام با تماس های روحیه بخش فرزند و با صدای گرمش که مادرم را در روزهای انفرادی من تنها نمی گذاشت، دیدم که یک انسان اگر در بدترین شرایط هم باشد می تواند بزرگترین کارها را انجام دهد.

و برادر بزرگم را کشتند. برادری کرد که او را عاشقانه دوست داشتم. برادر و معلم من. معلمی برای ... مقاومت و معلمی برای همه ی فرزندان ایران. آن روزها که الفبای ایستادگی در مقابل بدترین شکنجه ها و پرونده سازی ها را از او آموختم؛ آموختم که ایمان و اعتقاد انسان در برابر این مشکلات ارزشمندترین داشته است؛ آموختم می توان بارها در اتاق بازجویی و سلول های تنگ انفرادی جان را تسلیم کرد و عقیده را پاس داشت. او معلم من بود. معلمی که آموخت می توان همیشه لبخند زد و به همه ی انسان ها - فارغ از هر اختلاف و تفاوتی- انسانی نگریست.

حال او رفته است در حالی که حاضر نبود خداحافظی کند و می گفت فردا می بینمت. نگذاشت ببوسمش و در آغوشش بگیرم و گفت فردا می بینمت. می دانم گام های استوارش را با گام های استوار دوستانش برداشته و به میدانگاه نزدیک شده. او بارها قول داده بود که نگذارد قوم پر کینه ی استبداد چهارپایه را از زیر پایش بکشند. او قول داده بود که خودش چهارپایه را خواهد زد. او نمی گذاشت دستان پلید استبداد جان او را بگیرد و من می دانم او به قولش عمل کرده است. من می دانم به مرگ هم لبخند زده است؛ لبخندی که فریاد برآورده. اسطوره ای از میان ما رفته تا جاویدان شود.

او خوشنام رفت و معلمی جاودان شد. او و دیگر یاران بی گنااهش رفتند و یادشان به نیکی برای همیشه ماند معلمی جاودان برای همیشه ی تاریخ ایستادگی و مقاومت. اسطوره ای برای امیدواری. نشانه ای برای همیشه ی روحیه بخشی به انسان های آزادی خواه.

او اینک نیست تا با هم از خاطرات خوش گذشته بگوئیم. آن هنگام که وزارت اطلاعات در برابر روحیه ی وزارتی که عاجزانه لب به اعتراف گشود تا در بازگشت های بعد فرزند به ۲۰۹ بگوید که یک نسل زانو زد دیگر آن تابستان ۸۶ را در ۲۰۹ تکرار نکند. دیوارهای هواخوری را سنگ کرده بودند و آن صندوق پستی ما را برداشته بودند! گویا توانسته بودند پس از آن تابستان سرودهای دسته جمعی را سرکوب کنند اما فرزند باز هم لبخند زده بود تا بگوید تا همیشه ی همیشه ایستاده ایم.

و اینک گروگان ها را بردند تا بگویند از ایستادگی چنین زندانیانی خسته شده اند. بگویند قدرت استبداد در ... برابر عزم و اراده ی فرزندان کردستان هیچ است. بگویند تحمل زنده بودن مظهر شکستشان را ندارند. فرزند می گفت که بازجوییش گفته "شما به ریش ما وزارتی ها می خندید که الان در زندان درس می خوانید و می خواهید ازدواج کنید" این روحیه ی جنگندگی فرزند و علی و فرهاد بی نظیر بود. امروز در سوگ چند دوست نشسته ام که فقط چند "نفر" نبودند. فرزند که خود یک ملت بود، علی رفیع و بزرگ و فرهاد چون کوه قندیل استوار و سخت، فرزند یک ملت بود؛ اینگونه بود که در روزهای ناراحتی با توجه به دستور جدا ماندن از دیگر سیاسیون خبر حضور فرزند در اندرزگاه هفت برایم امید بخش بود. همان چند ساعت به بهانه ی کتابخانه برای در کنار ملتی بودن کافی بود.

فرزند اگرچه با امید به آینده از ما جدا شد و رفت اما دلخوری هایی هم داشت؛ از باند بازی هایی که هنوز برچیده نشده. از اینکه عده ای همه کس و همه چیز را می خواهند مصادره کنند. این روزها داشت یادداشتی می نوشت که عنوانش این بود: "من یک ایرانی هستم؛ من یک ایرانی کرد هستم" و می خواست بگوید که هر چند کرد بودن یعنی تحت ظلم و محرومیت اما از سویی قومی کردن مبارزه ی کرد ها نیز ظلم و محرومیتی دیگر است. او همه ی تلاشش را کرد تا نگاه حقوق بشری و نگاه انسانی در مساله ی کرد و اساس حقوق قومیت ها و اقلیت ها حاکم شود. او تا آخرین لحظات ناراحت و نگران بود از این که فارغ از اختلاف و تفاوت، نگاه حقوق بشری به مسائل و مشکلات مردم کرد صورت نگیرد. او فرزند ملت کرد بود و ولی قصه دگرگونه شد تا این بار او که خود یک ملت بود برای مردمش نگران باشد. او می رفت در حالی که دوست داشت کسی به او بگوید مطمئن باشد که آرمان هایش به سرانجام می رسد و درس هایش ثمربخش خواهد بود. او می خواست همه بدانند که اگر قصه ی خشونت و محرومیت و ظلم در کردستان به پایان نرسد هم چنان بی

گناهانی چون خود او و دوستانش قربانی پرونده سازی ها و گروگان گیری ها می شوند. او می خواست همه بدانند اگر خشونتی هم در آن دیار است، خشونت آفرینی تنگ نظران و تمامیت خواهی قوم استبداد است. آه، آه که چه پلید است استبداد که ترسید از اینکه فردا نتواند جنایت کند. ترسید از اینکه جنایت های تا امروزش ایستادگی فرزند ما را بیش تر کرده است. ترسید از لبخند و ایستادگی او و ترسید که تلفن ها را قطع کرد. ترسید که گرفتن مراسم و خواندن فاتحه و پخش حلوا و خرما را ممنوع کرد. ترسید که بارها ما را احضار کرد که یادی از او نکنیم؛ غافل از اینکه همه از آن ها گفتند و یادشان را گرامی داشتند. ترسید که حکومت نظامی راه انداختند. ترسید که مدام فریاد بلند کرده که تروریست ها را اعدام کرده و حال آنکه همه می دانند تروریستی در کار نبوده. می دانند که بمب و بمب گذاری در کار نبوده. می دانند که چگونه فرزند را در آن پرونده وارد کردند و به چه علت او را متهم کرده اند. ولی مرگ، او نیز پایان نبود؛ آغازی برای فهم این مسئله که دیگر استبداد نمی تواند فرزندان سرزمینمان را بی بها بر دار برد و امروز باز به کتابخانه رفتم. فرزند و علی نبودند. فرزند نبود تا از خاطرات گذشته و دوستانمان بگوییم؛ ... امید و شادی را بیدار کنیم و به مشورت بنشینیم و چاره ای برای درد استبداد بیابیم. آینده ای روشن ترسیم کنیم علی نبود که در میان صفحات کتاب ها آرامش و روحیه را ورق بزنیم. اما و ترانه ای برای آزادی بخوانیم یاد فرزند و علی و فرهاد مانده است. به فرزند قول داده ام گریه و شکوه نکنم که از استبداد جز بیداد انتظاری نیست. اما برادرم فرزند بداند که چون همه ی فرزندان این ملت عهدی بسته ام که راهش را فراموش نکنم

مجید توکلی

زندانی اوین

اردیبهشت ۲۱